خدا جون سلام به روی ماهت...

وروجک تازه‌وارد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

وروجک تازه وارد

کاترینا نانِستاد

زهرا ساعدی

سرشناسه: نانستاد، کاترینا Nannestad, Katrina
عنوان و نام پدیدآور: وروجک تازه‌وارد/ کاترینا نانستاد ؛ [مترجم] زهرا ساعدی‌خامنه .
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۲۴-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .[When mischief came to town, c 2016]
موضوع: داستان‌های نوجوانان استرالیایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, Australian -- 21st century
شناسه افزوده: ساعدی خامنه، زهرا، ۱۳۷۱ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: الف ۱۳۹۶ ۷و۲ن/PZ۷/۱
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۰۳۲۱۰

انتشارات پـرتقـال
وروجک تازه‌وارد
نویسنده: کاترینا نانستاد
مترجم: زهرا ساعدی
ویراستار: فاطمه بهرامی
مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاکی‌زاده
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۲۴-۰
نوبت چاپ: اول - ۹۷
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ
قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

۳۰۰۰۶۳۵۶۴ ۰۲۱- ۶۳۵۶۴ www.porteghaal.com kids@porteghaal.com

زندگی هرکس داستانی خیالی است که به دست خدا نوشته شده.
[هانس کریستین آندرسن]

برای نیلوفر و فروغ عزیزم که خواهرانه به من آموختند.
ز.س

فهرست

فصل ۱	بز قدرشناس و قاشق‌های سخنگو	**۱۱**
فصل ۲	خرگوش کتاب و اشک‌های شور	**۱۹**
فصل ۳	گوسفند و آلوهای سیاه	**۲۵**
فصل ۴	سطل پرنده	**۳۲**
فصل ۵	آواز قابل‌قابل و تصویر بی‌نظیر	**۳۹**
فصل ۶	حمام وحشیانه	**۴۸**
فصل ۷	گِل‌وشِلِ ناخوشایند	**۵۲**
فصل ۸	دختر بزی و کلاوس خوشحال	**۵۶**
فصل ۹	خرگوش‌کوچولوی شجاع	**۶۸**
فصل ۱۰	قیچی بدجنس	**۷۳**
فصل ۱۱	ماهی بوگندو	**۷۷**

فصل ۱۲	درسی در مورد درست رفتار کردن	**۸۳**
فصل ۱۳	ویگو و دزد تخم‌مرغ	**۸۷**
فصل ۱۴	دخترکِ شکمو و معجزه‌ی کیک	**۹۵**
فصل ۱۵	تارت سیب بالدار	**۱۰۲**
فصل ۱۶	اتاق زیرشیروانی سرّی	**۱۰۸**
فصل ۱۷	خانواده‌ی بیچاره‌ی موش‌ها	**۱۱۷**
فصل ۱۸	پیژامه‌های فراری	**۱۲۳**
فصل ۱۹	شادی گذرا	**۱۳۳**
فصل ۲۰	پیک‌نیک جادویی	**۱۴۱**
یادداشتی برای خوانندگان		**۱۴۴**

۱۹۱۱
بُرنهُلم
دانمارک

فصل ۱

بز قدرشناس و قاشق‌های سخنگو

اینجا هستم و دلم برای خودم می‌سوزد.

نشسته‌ام روی صندوقی چوبی و بین قفسی پر از غاز و یک بز گیر افتاده‌ام. اگر به غازها زیادی فشار بیاورم، قات‌قات می‌کنند و نوکم می‌زنند، و با اینکه کُتم آن‌قدر کلفت است که دردم نمی‌آید، ولی باز هم گریه‌ام می‌گیرد. اگر به بز زیادی فشار بیاورم، موی بافته‌ام را می‌خورد. همین حالا هم یک گیسِ بافته‌ام ده سانتیمتر از آن یکی کوتاه‌تر است و روبان هم ندارد؛ به خاطرش دلم می‌خواهد گریه کنم.

می‌توانم بلند شوم، ولی قایق خیلی تکان‌تکان می‌خورد و ممکن است بیفتم روی آب و فضله‌ی ماهی که کف قایق پخش‌وپلاست. حتی اگر نیفتم، ممکن است با یکی از ماهی‌گیرها روبه‌رو شوم، و آن‌ها همین‌طوری‌اش هم از اینکه یک بچه‌ی ده ساله توی قایقشان است عصبانی هستند. فکر می‌کنند بودن بچه توی قایق بدشانسی می‌آورد. اگر دختر باشد هم که بدتر.

می‌توانم بروم پیش پیرمرد و کره‌الاغِ دریازده‌اش بنشینم، ولی ممکن است بپرسد چرا این‌همه راه را از کُپنهاگ تا جزیره‌ی بُرنهُلم تنهایی سفر می‌کنم، و من نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم. گفتنش حتماً من را به گریه می‌اندازد.

بـا خـودم می‌گویم پیش بز بودن آن‌قدرها هم بد نیسـت. درسـت اسـت کـه بـو می‌دهـد، ولـی رفتارش دوسـتانه اسـت، و به نظـر نمی‌رسـد از اینکه نزدیکـش باشـم بـدش بیاید. گرم و نـرم بودنش من را یاد وقتـی می‌اندازد که بغل مامان کنار آتش می‌نشسـتم و به داسـتان‌های موردعلاقه‌ام که برایم می‌خوانـد، گـوش می‌دادم. شـال پشـمی قرمـزم را دور سـرم می‌پیچم تا از موهایم محافظت کنم، چانه‌ام را به بز تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم. قطره اشکی راهش را از بین پلک‌هایم باز می‌کند و سُر می‌خورد روی صورتم.

وقتی نزدیک دهانم می‌شود لیسش می‌زنم و به خودم می‌گویم: «احمق.» نباید دلم برای خودم بسوزد.

توی پهلوی بز زمزمه می‌کنم: «من دختر شـجاعی‌ام. کاری می‌کنم مامان بهم افتخار کنه.»

و بعد خوابم می‌برد.

• • •

مادربزرگم در بندر اسـوَنیک می‌آید دنبالم. ما تا حالا همدیگر را ندیده‌ایم، ولی من می‌دانم خودش اسـت چون تنها زن آنجاسـت. کوتاه و گرد اسـت، مثل بشکه. سرتاپا سیاه پوشیده، شالِ روی سرش، پیراهن، چکمه‌ها و شالِ گردنش؛ حتی چشـم‌هایش هم سـیاه‌اند، انگار دوتا کشمش را فشار داده‌اند توی صورت پُرچین‌وچروکِ خاکستری‌اش. لبخند نمی‌زند.

نمی‌دانم زیرپوشـش هم سـیاه اسـت یا نه. حتی زیرپوش تیره هم برای اینکه شادی را از صورت هرکس پاک کند، کافی است.

او روی زمینِ صاف منتظر می‌ایسـتد و من مجبور می‌شـوم پُل تخته‌ای و تمام مسـیر طولانی و سـنگی اسـکله را تنهایی بروم. من تمام این راه را تنها سفر کرده‌ام، و حالا مجبورم آخرین قسمت سفرم را هم تنهایی بروم.

احسـاس می‌کنم یک طرف سـرم سـنگین‌تر اسـت، و به او که می‌رسـم، چرایش را می‌فهمم.

مادربزرگ جا می‌خورد. «با موهات چی‌کار کردی، بچه؟»

به سـرم دسـت می‌کشـم و همان جایی که قبلاً گیسِ بافته‌ی بلندم بود یک دسـته موی سیخ‌سـیخی حـس می‌کنم. وقتی خواب بـودم، بز موهای یک طرف سرم را خورده.

داغـی اشـک‌هایی را کـه توی چشـمم حلقـه می‌زند حـس می‌کنم، ولی بهشـان اجازه نمی‌دهم که بریزند. نباید دلم برای خودم بسـوزد. مهم نیسـت طرف راسـت سـرم چقدر کچل شده. مهم نیست چقدر دلم می‌خواهد مادرم الان اینجا باشد. مهم نیست چقدر طول بکشد تا مادربزرگ بغلم کند و بگوید از دیدنم خوشحال است.

می‌گویـد: «همین‌جـا بمـون، بچه.» و می‌رود طرف اسـکله تا بـرای چندتا مرد رئیس‌بازی دربیاورد. من با خودم چمدان بزرگی آورده‌ام و او خوشـش نیامده. چون مردها باید آن را بیاورند و پشـت گاری بگذارند و برای این کار باید به آن‌ها پول بدهد.

منظورش این است که من برایش دردسر درست کرده‌ام.

بـا خـودم فکر می‌کنم: نفسـت رو حبس نکن و منتظر بغـل نباش؛ اینگه ماریا یَنسِن.

پیرمرد رد می‌شود و بزش را با طناب می‌کشد و می‌برد. بز رو به من بع‌بع می‌کند. فکر می‌کنم می‌گوید: «بابت اون ناهار خوشـمزه متشـکرم.» ولی من عصبانی‌تر از آنم که بگویم: «خواهش می‌کنم.»

اما وقتی مرد به او غر می‌زند، فکر می‌کنم شاید بز هم احساس ناراحتی و تنهایی می‌کند؛ برای همین، دیگر بهش فکر نمی‌کنم.

پشت سرش می‌گویم: «عصر خوبی داشته باشی!» و دست تکان می‌دهم.

مادربـزرگ پشت‌چشـم نازک می‌کنـد و بازویم را می‌گیرد و تا بالای جاده می‌کشاندم. حتی دستم را هم نمی‌گیرد.

مسیر سرد و طولانی تا خانه را پیاده می‌رویم. با اینکه آخرهای مارس است و زمستان باید خیلی وقت پیش تمام می‌شد، تا به مزرعه‌ی مادربزرگ برسیم، برف می‌گیرد. پاهایم خسته‌اند و صورتم آن‌قدر سرخ و دردناک شده که حتی برای درست کردن آدم‌برفی هم نمی‌ایستم. هر دانه‌برفی که روی سر نیمه‌کچلم می‌نشیند، انگار نیشم می‌زند.

خانه‌ی مادربزرگ قشنگ است؛ قرمز روشن با تیرچه‌های سیاه چوبی که آجرهای قرمز را کنار هم نگه داشته، مثل توت‌فرنگی و شیرین‌بیان کنار هم. روی سقف لایه‌ی سفید برف نشسته، ولی از شکلش می‌توانم بگویم که از جنس نِی است. این یک‌کم خوشحالم می‌کند. حداقل توی غار یا سوراخ درخت زندگی نمی‌کند. می‌دانید که این چیزها اتفاق می‌افتد. من توی قصه‌های پریان درباره‌اش خوانده‌ام.

توی خانه گرم و دنج است، ولی خانه‌ی یک پیرزن است. صندلی گهواره‌ای کنار آتش، سبد بافتنی، میزی کوچک با فانوسی رویش، و اِنجیل هم هست. خبری از کتاب‌های قصه پر از تصویرهای رنگارنگ نیست. هیچ گربه‌ای کنار آتش لم نداده و صندلی‌های نرم و جاداری که دو نفر رویش بنشینند، همدیگر را بغل کنند، کتاب بخوانند، حرف بزنند و اتفاقات روزشان را برای هم تعریف کنند، در کار نیست.

مادربزرگ تشر می‌زند: «خب بچه، با چشم‌های خیره و دهن باز مثل ماهی‌دودی همین‌طور اونجا وایسادی که چی؟ تا دیوارها یخ نزده و برف اندازه‌ی اسکی کردن تو نیومده، در رو ببند.»

به او نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم شاید فقط خواسته حرف بامزه‌ای بزند. ولی مثل دیوها اخم کرده. به‌هرحال لبخند می‌زنم و به دانه‌برفی که با باد آمده تو و آرام سمت مادربزرگ می‌رود، اشاره می‌کنم. ولی قبل از اینکه بفهمم چه شده، دستِ درازشده‌ام درد می‌گیرد، می‌سوزد، و جای قرمز انگشت‌ها رویش می‌ماند.

مادربزرگ کتکم زده!

گرومپ‌گرومپ از کنارم رد می‌شود و در را محکم به هم می‌کوبد. بعد با عصبانیت می‌گوید: «مثل بَربَرها رفتار می‌کنی، بچه! با دست نشون می‌دی، با دهن باز زُل می‌زنی و به حرف مادربزرگت گوش نمی‌دی!»

به او خیره می‌شوم، لب پایینم می‌لرزد.

گریه نمی‌کنم، دلم هم واسه خودم نمی‌سوزه.

ولی نمی‌دانم چرا کتکم زده. من فقط می‌خواستم دانه‌برف قشنگی را که داشت توی خانه‌اش می‌رقصید، نشانش بدهم.

و حتی نمی‌دانم بَربَر چیست.

من تا حالا هیچ‌وقت کتک نخورده‌ام. دست‌های مامان فقط بغلم می‌کرد، کمکم می‌کرد بند کفش و دکمه‌هایم را ببندم، یا گونه و موهایم را ناز می‌کرد.

مادربزرگ سریع کت و شالم را درمی‌آورد، صورتم را با پارچه‌ای سرد و نم‌دار تمیز می‌کند، من را سر میز آشپزخانه می‌نشاند و ظرف سوپی را که ازش بخار بلند می‌شود، می‌گذارد جلویم.

دارم از گرسنگی می‌میرم. از دیروز که قایق از کپنهاگ راه افتاد، چیزی نخورده‌ام. وقتی دل‌وروده‌ی ماهی کنار پایت این‌طرف و آن‌طرف برود و کره‌الاغ دریازده‌ای رو بهت ناله کند، غذا خوردن آسان نیست. انگار معده‌ام قدّ انگشتانه شده و حالا دارد التماسم می‌کند که دوباره با غذا گشادش کنم.

مادربزرگ دعای قبل از غذا را می‌خواند: «ای مسیح فرمانروا، بیا، مهمان ما باش. نعمت‌هایی را که به ما داده‌ای متبرک کن.» و برایم سر تکان می‌دهد که بخورم.

سوپش خوشمزه به نظر می‌رسد. نان برشته و کوفته قلقلی، ظرف سوپ داغ را شلوغ کرده‌اند و بین تکه‌های پیاز و هویج با خوشحالی بالا و پایین می‌روند.

تازه با دیدن قاشق قشنگی که کنار دستم است، هیجان‌زده‌تر هم می‌شوم. بزرگ و براق با دسته‌ی گل‌گلی. حتماً دخترانه است و حتی شاید سخنگو باشد. همچین چیزهایی وجود دارند. می‌دانم، چون توی کتاب‌های قصه‌ام درباره‌اش خوانده‌ام.

قاشق را برمی‌دارم و می‌گویم: «ممنونم، قاشق قشنگ! واسه اینکه کمکم می‌کنی غذام رو بخورم.»

مادربزرگ پشت‌چشم نازک می‌کند و سوپش را هورت می‌کشد.

به قاشق لبخند می‌زنم و شروع می‌کنم به خوردن. با هر قاشق سرعتم بیشتر می‌شود. خوشمزه است و حس می‌کنم معده‌ام دارد کش می‌آید و یخ صورتم آب می‌شود. سوپ که تمام می‌شود، با اینکه سیر نشده‌ام، ولی می‌گویم: «ممنون، مادربزرگ!»

مثل اینکه خوشش می‌آید و نه یکی بلکه سه بُرش نان سفید می‌گذارد جلویم. بعدش هم یک ظرف مربا و یک قالب کره می‌گذارد روی میز.

دهانم آب افتاده و شکمم قاروقور می‌کند که ببلعمشان. ولی می‌ترسم یک‌جور کلک باشد. شاید مادربزرگ دارد امتحانم می‌کند که ببیند غیر از بَربَر بودن، شکمو هم هستم یا نه.

بیچاره‌تر از یک غاز در روز کریسمس، دست‌هایم را مؤدبانه روی ران‌هایم می‌گذارم و همان‌جا می‌نشینم. مادربزرگ توی آشپزخانه تندتند این‌طرف و آن‌طرف می‌رود، کتری را می‌گذارد جوش بیاید و چای درست می‌کند. وانمود می‌کند سرگرم کار است، ولی می‌دانم دارد از گوشه‌ی چشمش نگاهم می‌کند.

کره زیر نور شمع به من چشمک می‌زند، التماسم می‌کند که بخورمش، و مربا قدّ میلیون‌ها شاتوت می‌درخشد. آخرش، گرسنه‌تر از آنکه بتوانم حتی یک لحظه‌ی دیگر جلوی خودم را بگیرم، چاقویم را فرو می‌برم توی کره و یک لایه‌ی کلفت می‌مالم روی نان سفیدِ نرم. بعد با اشتها قاشق را توی مربا می‌زنم و یک عالم مربا را شلپی می‌ریزم روی نان، و قبل از اینکه مادربزرگ بتواند جلویم را بگیرد، کل نانم را یک‌جا می‌چپانم توی دهانم.

وقتی مادربزرگ با یک فنجان چای برای خودش و یک لیوان شیر برای من سر میز می‌نشیند، هر سه بُرش نان را بلعیده‌ام. کره‌ی باقی‌مانده جوری

است که انگار یک غول گرسنه به آن حمله کرده، کاسه‌ی مربا هم خالی شده و فقـط چندتا دانه‌ی شـاتوت بـه کناره‌هایش چسـبیده. آخرین تکه‌ی نان و مربا لپ‌هایم را قلمبه کرده، زبانم از شیرینی می‌رقصد و شکمم از خوشحالی جشن گرفته. فقط ذهنم پر از ترس است.

به صورت مادربزرگ نگاه می‌کنم و او سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. باورم نمی‌شـود! چشـم‌های سیاهش ملایم و مهربان‌اند و... حتی فکرش هم ترسـناک اسـت ولی زیر چین‌وچروک‌ها، صورتش درست شبیه مامان است.

می‌گوید: «دختر خوب! هیچ‌وقت نتونسـتم آدم‌های بدغذا رو تحمل کنم. اشتهای زیاد هدیه‌ای از طرف خداونده.»

خیالم راحت می‌شـود. تشـنه‌ی راضی کردن مادربزرگ هسـتم تا دوستم داشته باشد، لبخند می‌زنم و می‌گویم: «متشکرم، مادربزرگ! بهترین مربای شاتوتی بود که تا حالا خورده بودم.»

قاشق مربا را برمی‌دارم و کنار گوشم نگهش می‌دارم. «و این قاشق کوچولوی مربا می‌گه این خوشمزه‌ترین مربایی بوده که تا حالا بهش خدمت کرده و با شیرینی و مزه‌ش سرگیجه گرفته.»

بـه نظر می‌رسـد حرف‌هایم کارسـاز بـوده، چون با اینکـه مادربزرگ باز هم پشت‌چشـم نازک می‌کند، ولی صورتش هنوز مثل صورت مامان اسـت و آن روز دیگر کتکم نمی‌زند.

•••

بیدار دراز کشیده‌ام و به خروپف مادربزرگ گوش می‌کنم. شاید فکر کنید آزاردهنـده اسـت، ولی من به خاطرش خوشـحالم. تا حـالا هیچ‌وقت مجبور نبـوده‌ام با کسـی شـریکی روی یـک تخت بخوابـم، ولی از اینکـه تنهایی به گوشـه‌ی تاریکی از خانه فرسـتاده نشده‌ام، خوشـحالم. امشب نمی‌توانستم تنها بودن را تحمل کنم. آن هم توی این خانه‌ی جدید که خیلی از آپارتمانمان در کپنهاگ دور است، و از مامان هم خیلی دورتر.

به واکنش وحشتناک مادربزرگ به دانه‌ی رقصان برف فکر می‌کنم که با کتک خوردن و دعوا کردن من تمام شد. بعد یادم می‌آید وقتی از مادربزرگ به خاطر سوپ تشکر کردم، خیلی راضی به نظر می‌رسید. شاید باید یاد بگیرم که برای چیزهای خوبی که پیش می‌آیند هرچقدر هم کوچک، تشکر کنم. این به مادربزرگ نشان می‌دهد که من دختر باادبی هستم. شاید حتی باعث شود دوستم داشته باشد.

همین‌طور دارم یاد می‌گیرم که چیزهای دردناک زیادی هستند که می‌توانند راهشان را به زندگی من باز کنند، پس بهتر است تا وقتی می‌توانم، از چیزهای خوب لذت ببرم.

مادربزرگ را بغل می‌کنم و بازویم را دور پهلوهای بزرگ و نرمش می‌اندازم. یک‌دفعه خروپف بلندی می‌کند، زیرلب می‌گوید: «هِمف دیدلی دیدلی پُم اسکوادل...» و دوباره عمیق و منظم خروپف می‌کند.

سرم را کنار شانه‌اش می‌گذارم و زمزمه می‌کنم: «خداوند فرمانروا، از تو سپاسگزارم که مادربزرگ نرم و چاق است و مثل فیل دریایی که ماهی بین دندان‌هایش گیر کرده، خروپف می‌کند.»

مادربزرگ درحالی‌که تلاش می‌کند به خداوند نشان دهد واقعاً خروپف‌کننده‌ی بزرگی است، زیرلب می‌گوید: «هورک پوکر والوپ پومف...» پومفِ آخر آن‌قدر محکم است که حس می‌کنم دسته‌ی موهای کوتاه روی سرم تکان می‌خورد. وانمود می‌کنم این مدلِ بوسیدنِ مخصوص مادربزرگ است. مثل مامان که مژه‌هایش را به مژه‌های من می‌زد، بعد لب‌هایش را روی پیشانی‌ام فشار می‌داد.

صورتم را بالا می‌برم، گونه‌ی مادربزرگ را می‌بوسم و زمزمه می‌کنم: «آمین!»

فصل ۲

خرگوش، کتاب و اشک‌های شور

مادربزرگ لحاف را کنار می‌زند و غرغر می‌کند: «بیدار شو، بچه!»

هوای یخ صبحگاهی پوستم را مثل پوست غاز دون‌دون کرده. سریع از روی تخت پایین می‌آیم و تا چشم‌هایم را درست‌وحسابی باز کنم، مادربزرگ ملافه‌ها را صاف کرده و لبه‌شان را تو داده، لحاف پرِ قو را تکانده، بالش‌ها را صاف‌وصوف کرده، روتختی را رویشان کشیده و حالا مثل غول سیاهی دست‌ها را به کمر زده و عصبانی روبه‌رویم ایستاده است.

«همین‌طوری اونجا واینستا، بچه! کلی کار داریم!»

لباس‌هایم را درمی‌آورد، آب یخ رویم می‌ریزد، خشکم می‌کند و لباس‌های دیروزی را بهم می‌پوشاند. بعد دو ژاکت پشمی بزرگ را از سرم رد می‌کند و شال سیاهی را سه‌بار دور گردنم می‌پیچد؛ چیزی نمانده خفه شوم. مطمئنم چشم‌هایم دارد از حدقه می‌زند بیرون.

به موهای کوتاه‌وبلندم نگاه می‌کند، با تأسف سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «بعداً می‌ریم سراغ موهات. فعلاً حیوون‌ها منتظرن.»

بیرون به خاطر برف دیروز سرد و گل‌آلود است، ولی وقتی مادربزرگ درِ طویله را باز می‌کند، هوای گرم و بوی بامزه‌ی حیوانات می‌آید طرفم؛ دوتا گاو طلایی

براق به اسم‌های هیلدا و بِلاسِم، یک الاغ قهوه‌ای به اسم لیوی، یک گوسفند بزرگ به اسم پِلنتی که به چهار بره شیر می‌دهد، مرغ‌ها و غازهایی که یک‌جا بند نمی‌شوند تا دقیق بشمرمشان، و یک بوقلمون قدّ صندوق چای به اسم هِنری.

با کفش‌های چوبی‌ای که مجبور شـده‌ام بپوشم، ناشیانه و دست‌وپاچلفتی پشت سر مادربزرگ تِپ‌وتِپ راه می‌روم. تا حالا کفش چوبی نپوشیده‌ام. توی کپنهاگ، همیشـه چکمه‌های چرمی نوک‌تیز قشنگ با بندهای بلند ابریشمی می‌پوشیدم که یک‌ذره هم پاشنه داشت. سبک بودند و راحت می‌شد باهاشان لِی‌لِی کرد. الان حس می‌کنم دو تکه الوار برداشته‌ام، وسطشان را سوراخ کرده‌ام و پوشیده‌ام. درست است که پاهایم گرم و خشک‌اند، ولی همین‌طور که به‌سختی توی طویله تلوتلو راه می‌روم حس می‌کنم هر لحظه ممکن است بخورم زمین.

مادربزرگ با کفش‌های چوبی‌اش راحت و چابک است. نمی‌دانم چرا.

جلوی آغل می‌ایستم و به بره‌ها لبخند می‌زنم.

مادربزرگ هشـدار می‌دهد: «زیادی هیجان‌زده نشو، بچه! اینا حیوون‌های مزرعه‌ن، نه حیوون خونگی. نصفشون رو پاییز می‌فروشیم، باقی‌شون رو هم تا جشن یول[1] می‌خوریم.»

الاغ انگار دلخور شده. گوش‌هایش را کنار سرش باز می‌کند، لب‌هایش را جمع می‌کند و مثل مادربزرگ پشت‌چشـم نازک می‌کند. بعد با صدای بلند و عصبانی عرعر می‌کند، آن‌قدر که مادربزرگ گرومپ‌گرومپ می‌آید طرفش، گوشـش را می‌کشـد و داد می‌زند: «لیویِ پیرِ چموشِ احمق! پاییز که بشـه اولین کسی هستی که می‌ری.»

ولی از لحن مادربزرگ معلوم است که از گفتن این حرف‌ها هیچ منظوری ندارد، مخصوصاً که لیوی هم دُم تکان می‌دهد و پایین دامن مادربزرگ را می‌جود.

مادربزرگ دستور می‌دهد از این‌سر تا آن‌سر طویله را تمیز کنم، آشغال‌ها را جمع کنم و به حیوانات غذا بدهم.

۱- جشن یول جشنی مذهبی است که زمستان‌ها در کشورهای اروپای شمالی برگزار می‌شود.